

# Heaven Official's Blessing

**نوشته: موشیانگ تونگشیو**

**مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای**

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

myanim.es.irسایت

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم.. لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

# Heaven Official's Blessing

## کتاب سوم- مسیر نامحدود

✿ آرک روح جنینی فصلهای 89 تا 100

✿ آرک آب سیاه فصلهای 101 تا 126

✿ آرک کوه تونگلو فصلهای 127 تا 180

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و  
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)

162- این جوانک طرد شدن را نمی پذیرد.



خدایان پایین رتبه که به جلو یورش برده بودند تا توقیفش کنند اصلا حریف  
مشتهای چوان ییژن نبودند و همه در نقطه ای افتادند و تلف شدند. فنگشین،  
پی سو و لانگ چیانچو وقتی اوضاع را اینطور خراب دیدند جستی زدند تا چوان  
ییژن را محاصره کنند. آنان آماده حمله بودند.

یین یو فریاد زد: « بهش توجه نکنین!! بهش دست نزنین! دیگه کسی رو  
نمیکشه!»

تا زمانی که آنان چوان ییژن را از انجام فرمانش متوقف نمیکردند او باعث دردسر  
نمیشد هرچند چوان ییژن بیش از ده خدای آسمانی را تا الان کشته بود پس آیا  
می توانستند او را آزاد بگذارند؟ البته که هیچ کس حرفهای یین یو را باور نمیکرد.  
اگر کسی با واکنشهایی سریع آنجا بود که میتوانست در میانه آشوب هم آرام  
بماند آنها سریع فریاد میزدند « بشین روی زمین، تسلیم سو، حرکت نکن!» یا  
فرمانی که چنین تاثیری داشته باشد ولی اوضاع اینجا سریع پیش میرفت و برای  
هیچ عکس العملی فرصت نبود.

یین یو هرگز تجربه چنین موقعیتی را نداشت بعلاوه که اکنون شدیداً مضطرب  
بود در نتیجه مهارت های تصمیم گیریش کاملاً از کنترل خارج بودند و پشت  
سر هم اشتباه میکرد یک قدم اشتباه برمیداشت و پشت سرش زنجیره ای از  
اشتباهات رخ میداد.

یین یو درحالیکه سرش را میدزدید به اطراف می دوید ناگهان موچینگ پشت



سرش ظاهر شد: «میخوای فرار کنی؟!»

تنها در این موقع بود که بین یو فهمید بدون هیچ هدف و مسیر مشخصی درحال فرار بوده است سریع ایستاد و سعی کرد توضیح بدهد: «من نمیخواستم...» ولی موچینگ منتظر نماند تا او چیزی بگوید و سریع دستش را پشت کمرش پیچاند شیه لیان میتواندست صدای ترق ناشی از شکستگی را بشنود، بین یو چهره در هم کشید.

یه عنوان یک خدای جنگ مقهور یک خدای دیگر شدن که قدرت و مهارت زیاد تری داشت میتواندست ضربه بدی به روح و جسم وارد کند. پی مینگ در آن سمت ایستاده و بدون شرکت در نبرد تنها مبارزه را تماشا میکرد از همان دور گفت: «چطوری که قدرتش یهو اینقدر انفجاری شده؟!» منظور او چوان ییژن بود.

چوان ییژن در نبرد بسیار لایق بود ولی با پوشیدن ردای ابریشمی سطح قدرتش دو برابر شده بود. وقتی دیگرخدایان جنگ به صورت تن به تن با او در رو شدند. شاید این شکل نبرد منصفانه نبود اما از آنجا که هیچ کس نمیدانست چه رازی در میان است همه خجالت میکشیدند که برای حمله به او بهم ملحق شوند زیرا فکر میکردند این کار رقت انگیز است!؟

همچنان که می جنگیدند چوان ییژن درحالیکه سر تاپایش را خون گرفته بود به خیابان رزم اعظم رفت و اولین کاخی که آنجا دید با سرعت به داخل آن دوید.

جمعیت فریاد زدند: «اون رفت داخل کاخ بین یو!»

بین یو به او فرمان داده بود که «برو» اما نگفته بود کجا ... پس چوان بیژن تصادفی یک گزینه را انتخاب کرد. چند خدای جنگ هم دنبالش رفتند. از آنجا که بقیه ذهنشان درست کار میکرد هنگام نبرد با او عقب میکشیدند ولی او هیچ اهمیتی به هیچ کس نمیداد و با هر کسی که سعی داشت سد راه انجام فرمانش شود می جنگید. همین موضوع دیگر خدایان جنگ را خشمگین میکرد.

فنگشین فریاد زد: «از این بچه هاله شیطان ساطع میشه بیاین اول گیرش بندازیم بعدا حرف میزنیم!»

همه نیز همین قصد را داشتند و زمانی که فنگشین فریاد کشید دیگر هیچ کسی معطل نماند. همه با هم یورش بردند و تا توانستند او را زدند شمشیرها می چرخید، نیروهای کف دست ساطع میشد، مشتها به پرواز در می آمد، پاها لگد میزد! نیمی از کاخ به زوال رفته بین یو فرو ریخت.

بین یو که هنوز در دست موچینگ اسیر بود با چشمان خودش می دید که کاخش بخاطر این بلوا از بین می رود چشمانش از حدقه بیرون زده و فریاد کشید: «لطفاً جنگ رو تمومش کنین!»

خدایان جنگیدن را متوقف کردند ولی چوان بیژن فرمانش را شنید ناگهان مشت های خودش را برای بازداشت جلو آورد. حال که او اینکار را کرد همه شمشیرها، انفجارها، مشتها و لگدها به سنگینی روی او فرود آمد: یک تراژدی دیگر!!!

لانگ چیانچو فرصت نکرد شمشیر بلندش را به موقع عقب بکشد و شمشیرش با شدت در عمق شانه چوان ییژن فرو رفت. به لطف کند بودن شمشیر، حمله اش نصفه و نیمه متوقف شد و گرنه چوان ییژن دو نیم میشد.

لانگ چیانچو فریاد کشید: «نجنکید!! انگار دیگه نمیتونه حرکت کنه!!»

فنگشین خونی که روی صورتش بود را پاک کرد: «بالاخره!»

چوان ییژن روی زمین سفت شده بود انگار با طنابی محکم او را بسته بودند. در آنسو، موچینگ مچ های بین یو را با طناب محصورکننده جاوید بست سپس رهایش کرد. بین یو گیج و منگ روی زمین افتاد و با بهت و حیرت به کاخش نگاه کرد که سراسر در آشوب بود.

چشمهایش را چرخاند و دوباره روی چوان ییژن متوقف ماند که در برابر او روی زمین افتاده بود. بنظر میرسید ییژن نیروی زندگی قدرتمندی دارد حتی پس از کتکهای شدیدی که از همه خدایان خورده بود بدنش از ریخت افتاد اما نتوانست مدت زیادی روی زمین بماند ناگهان برخاست راست نشست و با گیجی گفت: «چه خبر شده!؟»

« ..... »

خدایان جنگ همه از خشم دیوانه شده بودند همه همزمان فریاد کشیدند: «اونی که تو دردسرافتاده تویی!!»



لینگون که از پشت سر با فاصله ای نزدیک همه چیز را تحت نظر داشت با چهره ای که رنگش پریده بود نفس عمیقی کشید. هنوز هم میتوانست کمک کند پس دو انگشتش را روی شقیقه خود نهاده و در دایره ارتباط روحی فریاد زد: «خدایان شفاگر، کمک فوری، الان!»

چوان بیژن کاملاً گیج شده بود. پشت سرش را نگاه کرد و بین یو را دید که روی زمین افتاده پس خزید تا بلند شود انگار میخواست به او کمک کند. با دیدن آن چهره بی توجه که با کاخ داغان شده اش برابری میکرد هنوز ساکت بود اما صورتش آرام از ریخت می افتاد.

چوان بیژن اصلاً نمیدانست چه اتفاقی افتاده است پس پرسید: «برادر، داری چیکار میکنی؟!»

« ..... »

بین یو انگار ناگهان عقلش را از دست داده، خنده دیوانه واری سر داد و با چشمانی سرخ و خونین فریاد زد: «برو بمیر!»

با شنیدن این فریاد، شیه لیان همراه با دیگر خدایان از روی شگفتی چشמהایشان گرد شدند. با دریافت این فرمان، چوان بیژن بدون فکر دست به عمل زد، شمشیر را از روی زمین برداشت و با یک دست آن را گرفت، با دست دیگرش موهای خود را کشید و شمشیر را روی گلوی خود قرار داد.



لحظه ای که حرکت کرد، اولین تصور خدایان جنگ این بود که انگار میخواهد حمله ای انجام دهد پس از چند فاصله دورتر به سمتش پریدند اما انتظارش را نداشتند که قصد او بریدن گلوی خودش باشد ولی برای آنان دیر بود که بتوانند شمشیر را از او بقاپند و همزمان می غریدند. بین یو گیج و متحیر مانده و هنوز به خودش نیامده بود و چرخید. کم مانده بود خون به همه جا بپاشد که ناگهان جون وو مانند برق پشت سر ییژن پیدا شد.

ترقی تروقی ترقی تروقی در یک آن دست و پاهاى چوان ییژن از جای خود جا به جا شدند.

جون وو با حرکتی مانند ساطور به پشت گردن او کوبید و چوان ییژن کاملاً بیهوش شد و روی زمین افتاد. بدنش دیگر آن ظاهر انسانی را نداشت و همه جای بدنش را خون گرفته بود.

بالاخره همه منجمله شیه لیان نفس راحتی کشیدند.

همه بجز جون وو...

او چرخید از صورتش نه خشم دیده میشد نه رضایت اما چهره اش کاملاً عبوس بود. او به طرف بین یو برگشت: «باتوجه به اتفاقاتی که افتاده میشه ازت یه توضیح بخوام؟!»

بین یو که سرش را میان بازوانش قرار داده بود تنها زمانی صدایش را شنید که بالا را نگاه کرد: «من هیچی نمیدونم! من دخالتی نداشتم... من نبودم ... این....!»

هرچند در ادامه انگار ناگهان به خودش آمده و به نظر میرسید بالاخره متوجه شد که دقیقا چه چیزی از دهانش خارج شده است ... او در برابر چشم همه به ییژن گفته بود -برو بمیر—ییژن نیز اطاعت کرد!

غیر ممکن بود کسی این مدرک را معتبر نداند. موچینگ گفت: «سرورم، حرکات چی یینگ، احتمالا بخاطر این بوده که اون تحت یه طلسم خیلی قدرتمند و شیطانی قرار داشته ... حتما یه چیزی روی اون هست که باعث شده فقط فرمان های یین یو رو اطاعت کنه ... ولی اینکه چیه رو نمیدونیم!»

طبیعتا لینگون که گوشه ای ایستاده بود دقیقا میدانست آن چیز چیست ولی جرات نداشت حرف بزند تنها سعی میکرد در صحنه حاضر باشد و هر کاری از دستش بر می آمد بکند.

لانگ چیانچو ناباورانه گفت: «همچین چیزی هم توی دنیا هست!؟»

بعد کسی جمعیت را کنار زد و با عجله جلو آمد آن شخص جیان یو بود. مشخص بود که او برای یافتن یین یو بیرون رفته و وقتی برگشت از هیچ چیزی خبر نداشت و کسی به او نگفته بود چه اتفاقی افتاده است: «شماها اینجا چیکار میکنین؟؟ چه...چه اتفاقی برای کاخ یین یو افتاده؟! چطور این بلا سرش اومده؟ کی اینطوری خرابش کرده!؟»

جون وو با سستی به یین یو نزدیک شد: «اون دستورات تو رو اطاعت کرده! چطور کنترلش میکنی!؟»

صدایش خشن نبود اما هاله غم انگیز قدرتمندی از آن ساطع میشد که خفقان آور بود و وقتی آنطور از بالا به پایین نگاه میکرد ترس شدیدی را در قلب شخص بوجود می آورد. اینطور نبود که شیه لیان هیچ وقت اشتباهی انجام ندهد ولی چون وو را هیچ وقت به این حالت ندیده بود بنظر میرسید چون وو واقعا به او آسان میگیرد!!!

ذهن بین یو کاملا آشفته و درهم بود تاجایی که شیه لیان می توانست ببیند ذهنش آنقدر قدرتمند نبود که بتواند کاری بکند مهارتش در واکنش نشان دادن برای چنین مواقعی نیز ضعیف بود در چنین مواقعی او اصلا نمیتوانست یک کلمه هم حرف بزند.

چون وو که دید او جواب نمیدهد گفت: «همونطوری که مشخصه ... و حتی اگه نخواستی بگی من خوب میدونم.... بخاطر اون زره است!»  
کارش تمام شد... نابود شد .... همه چیز از بین رفت.

بین یو روی زمین در خود مچاله شد دوباره سر خود را در آغوش گرفت همچنان موجی از حرفهای اطرافیانش را میشنید: «حیرت انگیزه!! هیچ وقت توی بهشت شاهد همچین اتفاق باورنکردنی نبودم!!»

«یه خدای آسمانی ذهن یه خدای دیگه رو دستکاری کرده تا بکشدش؟ اون الان قاتل بیش از ده خداست بعدش بهش میگه برو بمیر؟!»  
«چقدر سنگدل....؟!»



در میان جمعیت وقتی جیان یو فهمید چه اتفاق وحشت آوری رخ داده رنگ از صورتش پرید. به طرف جلو هجوم برد و درحالیکه دندان بهم می سایید روی زمین زانو زد: «سرورم! اون زره ...اون ... من...اونو به چوان بیژن دادم ... این اتفاق هیچ ربطی به بین یو نداره!»

بعد بین یو تکانی خورد و با صدایی گرفته گفت: «جیان یو....»

جیان یو خودش را جمع کرد و با صدای بلندی گفت: «من فقط میخوامم به این بچه یه درسی داده باشم ولی فکرشم نمیکردم.... که همچین اتفاق وحشتناکی بیفته ...»

در آنسو، چوان بیژن بیهوش شده و در خون خود ولو شده بود. اربابان درمانگر و خدایان آسمانی شفادهنده با عجله خودشان را به آنجا رساندند و دوره اش کردند. جیان یو گفت: «همیشه ازش متنفر بودم ولی بین یو خیلی باهاش مهربون بود ... خیلیا اینجا که میتونن شهادت بدن ... اون چیزی درباره زره نمیدونست...» هرچند الان دیگر دیر شده بود. دیگر هیچ کسی باور نمیکرد بین یو دخالتی نداشته است سریع یکی میان پرید و گفت: «تو فقط یه خدای پایین رتبه از کاخ بین یو هستی ... ولی تا حدی ازش نفرت داشتی که خواستی بهش آسیب بزنی؟ خیلی راحت میشه تصور کرد که این خدای آسمانی که بهش خدمت میکنی هم از خودت بهتر نیست!»



برخی هم طعنه میزدند: «اون هیچی نمیدونسته؟! اگه هیچی نمیدونست پس چرا بهش گفت برو بمیر؟! نکنه میخوای بگی داشته شوخی میکرده؟!»

اگر گفته میشد تمام واکنش های بین یو همه معقول بودند اینکه بخاطر اضطراب ذهنش کاملا مغشوش شده قابل درک بود اما آن دو کلمه -برو بمیر- همه چیز را خراب کردند و دیگر نمیشد او را از محکومیت نجات داد.

اولین بار وقتی لینگون هم داستان را برای شیه لیان تعریف کرد او گفت بین یو «نمایشی مسخره» راه انداخته ...شیه لیان الان واقعا از او ممنون بود که سعی داشت کمی ماجرا را برای بین یو لاپوشانی کند.

جیان یو که باورش نمیشد گفت: «چی؟ اینقدر چرند نگین ... چطور ممکنه بین یو همچین حرفایی بزنه؟! اون همیشه مودب بوده و با اون بچه خیلی مهربون بود چرا باید بهش بگه برو بمیر؟ بین یو تو این حرفو نزدی درسته؟ تو همچین چیزی گفتی؟ تو نگفتی!!!»

هرچند، بین یو جوابش را نداد و در عوض چشمانش را بست. جیان یو نمیتوانست قبول کند .... همه آنجا ساکت شده بودند.

«همه ما با گوشای خودمون شنیدیم اون چطوری میخواد انکارش کنه؟!»  
جیان یو سریع گفت: «حتما یه اشتباهی شده!!! خیلی چیزا هست که شماها خبر ندارین!»

« اهمیتى نداره چه سوتفاهمى باشه چه ما چیزى بدونیم و چه ندونیم ...  
سوتفاهمى بزرگتر این هست که یکى بخواد برادر کوچیک خودش رو بکشه؟! »  
با شنیدن این سخن بین یو و جیان یو هر دو ساکت شدند. آن خدای آسمانى  
نیز ادامه داد: « من شنیدم از زمانى که چوان ییژن مستقل شده و کاخ خودش رو  
بنا کرده ...مردم کاخ بین یو دیگه بهش اهمیت ندادن ... هربار چوان ییژن  
میخواست بره ملاقاتش بهونه اش این بود که اون اطراف نیست من اولش گیج  
شده بودم...ولى معلوم شده که اونا نمیتونستن تحملش کنن هاه...»

« راستى تو جشن میانه پاییز هم یه نفر اونو با ییژن اشتباه نگرفته بود؟ من اون  
موقع دیدم صورتاشون چقدر کبود شده بود...»

اینها همه حقایقى غیر قابل انکار بودند ولى نتیجه گیرى فرق داشت.

« اوه، منم جریان رو میدونم ... خیلئ مساله بدی بود ولى بازم دلیل نمیشه  
بخوای به کسى آسیب بزنى...»

« آره، کوته فکریه واقعا ....»

چشمان جیان یو سرخ شده بودند او فریاد کشید: « من که گفتم اعلیٰ حضرت  
هیچ ربطی به این ماجرا نداره ... من کسیم که مرتکب این جرم شدم!! به همه  
چى اعتراف کردم .... کافى نیست! »

حالا اگر بین یو در رودخانه زرد هم می پرید نمیتوانست خودش را تطهیر کند.  
از دید دیگران، فقط همین ثابت شد که بین یو یک فرمانبر مطیع اما موذی  
داشته است. ضمنا آن دو کلمه تمام مجادلات را از بین بردند.

« خب بـرو بمیر!!- از دهن کس دیگه ای بیرون نیومده که!!»

جریان همینطور حرارت بیشتری میگرفت. جون وو با لحن کدري گفت: « اینا رو  
ببرید، لینگون اینجا بمون و مراقب چی یینگ باش!»

لینگون سرش را کج کرده و فرمان او را گردن نهاد. جون وو نیز با قدمهایی بلند  
از کاخ بین یو خارج شد. چند تن از خدایان آسمانی بین یو را روی پا بلند کردند  
او شدیداً دلسرد شده بود: « تمومش کن جیان یو ... دیگه چیزی نگو!»

جیان یو را هم با طنابهای جاوید بسته بودند و میکشیدند. او فریاد زد: « همیشه  
میگی ولش کن... تمومش کن... اینبار نباید بی خیالش بشی... اگه بخوای ولش  
کنی کارت تمومه... اخراج میشی!! حتما تبعید میشی!»

هرچند بین یو تنها آهی کشید: « تمومش کن ... !! اگر قراره شم بزار بشم!  
حتی اگه اینجا بمونم ... هم هیچ معنی نداره!»

جیان یو به تلخی خندید: « ..... تو نباید هیچ وقت هیچ وقت اون حرفارو میزدی  
... همین دو کلمه کافیه که امیدت رو واسه برگشتن از دست بدی... تو همیشه



میگفتی بهش نگیم بره بمیره!! پس چرا ... بعد اینهمه وقت ... چرا باید الان میگفتی؟ این کلمات...؟؟؟»

بنظر میرسید ناگهان بین یو دهها سال پیر شده است و چشمهایشان نور خود را از دست داده و انگار خودش را گم کرده بود سرش را تکان داد: «خودمم نمیدونم چرا ... من فقط...آه ... دیگه نمیخوام بحث کنم!!»

همچنان که او را می بردند چندباری تلو تلو خورد جیان یو فریاد زد: «چرا!!؟» همه به سمت او چرخیدند جیان لو فریاد زد: «مگه تو سخت تلاش نکردی؟! تو ده برابر اون قوی تری ...یه میلیون بار از اون بهتری !! چوان ییژن هیچی نیست! خب که چی اگه من ازش متنفر باشم؟؟ چرا اون اونطوریه ولی تو اینطوری؟! چرا اون کسی نیست که باید تبعید بشه!؟»

او با خشم دندان بهم سایید، پر از نفرت بخاطر این حقایق بود، آنقدر نفرت داشت که اشکهایش روی گونه اش میریختند ولی چیزهای زیادی در این دنیا هست که فقط کار سخت و تلاش چاره آنها نبود!!

شاید این را در دلش میدانست ولی نمیتوانست آن را بپذیرد، نمیتوانست این خشم را ببلعد. با شنیدن گریه های او قدمهای بین یو سنگین شدند... صورتش را در میان دستانش پنهان کرده و در برابر کاخ بین یو روی زمین افتاد. غرید: «کافیه!! گفتم دیگه نمیخوام چیزی بگم!! خواهش میکنم ولم کن!!!»



او گوشه‌هایش را گرفته و آنقدر غرید تا صدایش گرفت: «اینقدر همه چیه به من یادآوری نکن!!! اینقدر حرف نزن!!! خواهش میکنم!! التماس میکنم همه تون دیگه حرف نزن!!!»

شیه لیان بیشتر از این نمیتوانست تحمل کند و بییند: «.....کافیه!»

بعد هواچنگ منظره را پراکنده کرد و آندو به آرامی پیشانی هایشان را از هم جدا کردند.

بخاطر اینکه پیشانی هایشان مدت زیادی بهم متصل بود احساس میکرد پیشانیش کرخ شده و حتی کمی درد میکرد. جلوی پیشانیش شدیداً گرم شده بود میخواست دستش را بالا بیاورد تا آن را بمالد اما نمیتوانست دست و پاهایش را تکان بدهد هواچنگ نیز به نظر رسید کمی از ناراحتی او را احساس کرد و دستش را بالا آورد تا پیشانیش را برای او بمالد انگار که طبیعی ترین کار دنیا را انجام میداد بعد دست خود را پایین آورد.

بیرون دیوار سنگی، بین یو که ماسک شبخ را به چهره داشت همچنان به جلو و عقب حرکت میکرد و پس از مدتی به سمت چوان ییژن برگشت به سردی گفت: «میخواهی بیای بیرون؟!»

او عمدا صدایش را تغییر داد. چوان ییژن سرش را تکان داد: «میخوام!»

بین یو جواب داد: «خیلی خب اینجارو ببین!»

پس در یک چشم بهم زدن با سرعت نور، بیل را محکم به سر چوان ییژن کوبید.  
تررررررر

چوان ییژن در یک آن ساکت شد. شیه لیان حیرت زده گفت: «امکان نداره...زد  
کشتش؟ واقعا زد اونو کشت؟!»

هواچنگ از ته دل خندید: «نگران نباش گاگا، اون نمرده فقط بیهوشه!»

بین یو پس از چرخاندن بیلش، نفس عمیقی کشید. در انتها به نظر رسید تصمیم  
گرفته چوان ییژن را از درون دیوار سنگی بیرون بکشد. او بیل ارباب زمین را بالا  
گرفت و ذره ذره درون دیوار را حفر کرد. شیه لیان فهمید:

اگر بین یو مستقیماً چوان ییژن را نجات میداد نمیتوانست با او بجنگد و پیروز  
شود و این ریسک وجود داشت که هویتش لو برود که این موضوع اندوهناک  
بود. رابطه آنان به عنوان برادر بزرگتر و کوچکتر شدیداً پریشان کننده بود و اصلاً  
نمیشد مقایسه کرد کدامیک بیشتر عذاب میکشیدند. همین بهتر بود که بین یو  
وانمود کند او را نمیشناسد.

شیه لیان گفت: «سان لانگ، شاید ما هم باید به راهی فکر کنیم که از اینجا  
بریم بیرون!؟»

هواچنگ که به نظر میرسید از آن حالتی که هستند رضایت دارد گفت: «همم؟  
به این زودی؟!»

شیه لیان نمیدانست بخندد یا گریه کند: «خب آره؟! تو میخوای اینجا زندگی کنی?!»

هواچنگ گفت: «اگر با تو باشه گاگا دلیل نداره رد کنم ... باشه خب...شوخی کردم!»

او قیافه خودش را جمع و جور کرد و دستانش را دراز کرد تا گوشه‌های شیه لیان را بگیرد. او پرسید: «این چیه?!»

هواچنگ لبخند زد: «من خیلی تنبلیم میاد راه برم ... پس احتمالا بهتره که همه اینجا رو بترکونیم!»

« ..... »

شیه لیان با خود فکر میکرد اگر آنها اینجا را منفجر کنند ممکن است اتفاقی برای دیگر افرادی که درون کوه روحی بلعیده شده بودند بیفتد. ناگهان چهره اش تغییر کرد و گفت: «وایسا!»

هواچنگ نیز چهره اش همان شکلی بود دستانش را پایین آورد. هر دو با دقت گوش دادند. یک لحظه بعد شیه لیان گفت: «تو هم شنیدی?!»

هواچنگ نیز صدایش را پایین آورد: «شنیدم!»

بین یو در آن سمت دیوار سنگی با بیل ارباب زمین مشغول حفر سوراخهایی بود. در سمتی دیگر نیز کسی داشت سخن میگفت.



آنجا هیچ پروانه نقره ای جاسوسی نمیکرد آنها مستقیماً صدایشان را شنیدند زیرا آن شخص واقعا واقعا به دیوار سنگی تکیه زده و حرف میزد. شیه لیان نفسش را نگه داشت ولی تنها توانست صداهای خفه ای بشنود کلمات مبهمی دائم تکرار میشدند: «میخوردشون؟؟»، «بارگاه بالا»، «خدایان جنگ»... ذهن شیه لیان به صدا درآمده بود با هواچنگ نگاهی رد و بدل کردند با سختی زیادی سعی داشت به سمت صدا حرکت کند.

آن صدا متعلق به یک مرد بود و به نظر میرسید با یک شخص سخن میگوید زیرا هر موقع سخنی میگفت کمی مکث میکرد و منتظر میماند. شیه لیان هنوز نمیتوانست صدایی از آن شخص بشنود شاید چون آن شخص کمی دورتر قرار داشت.

وقتی آنها دست از حرکت کشیدند صدا واضح تر به گوششان رسید. هرچند هنوز هم حرفهایشان مبهم بود. شیه لیان حداقل توانست چند جمله کامل را بشنود. آن مرد گفت: «اعلی حضرت شاهزاده هم اومده ... من نمیخواهم این قدم رو بردارم مطمئنم که تو هم همینطور هستی ولی اون قابل نجات دادن نیست!» شیه لیان با شگفتی در دل اندیشید: «من؟ چطور قابل نجات دادن نیستم؟ وایسا ... این صدا/...»



این صدا برایش آشنا بود او حتما صدا را جایی شنیده بود. مدتهای خیلی دور خیلی خیلی دور .... نه فقط یکی دو بار ... اما چون برای زمانی خیلی خیلی طولانی بود نمیتوانست در همان موقع بیاد بیاورد صدا متعلق به کیست ....

درست موقعی که او سخت در اندیشه بود مرد اضافه کرد: « پس بزار همینجا کارش تموم بشه! »

ناگهان شیه لیان بیاد آورد این صدا متعلق به کیست ....

لبهایش را جمع کرد و یک کلمه گفت: «گوئوشی؟! »

شخص آنسوی دیوار دقیقا همان صدای استاد ارجمندش را داشت که زمانی در پادشاهی شیان له به او تعلیم میداد.